

طیبه رجبی

سن: ۲۰

دانشجوی لیسانس

تهران

«گزارش سری»

_: «این یک هفته را حسابی خوش بگذران!»

_: «چشم قربان.»

_: «این هم شرح مأموریتت. موفق باشی!»

پاکتی را به دستم داد و با چشم‌هایش مرا بدرقه کرد. از اتاقش خارج شدم. چند ماه منتظر امروز بودم. اما از شرح مأموریتم، اطلاع زیادی نداشتم. از هر که پرسیدم، گفت تا زمان ابلاغ، محرمانه است. اینجا، زیاد هم نمی‌توان پا پی شد؛ وگرنه مثل آب خوردن، اخراجت می‌کنند. روی پاکت، مَهر قرمز رنگی وجود داشت که نوشته بود، سری! پس باید در جای امن و آرامی، آن را باز کنم. وسط حیاط اداره جای مناسبی نیست. باید به خانه بروم.

در را باز کردم.

_: «سلام مادر، آمدی؟ چه شد؟ بالاخره فهمیدی مأموریتت چیست؟»

_: «سلام. هم آره هم نه. بعداً صحبت کنیم لطفاً. ببخشیدا»

زود خودم را به اتاق رساندم و در را پشت سرم بستم. به سرعت پشت میز نشستم و نامه را باز کردم.

«اطلاعات مورد نیاز، درباره مأموریت شما:

تاریخ شروع: دسامبر ۲۰۱۹

تاریخ پایان: مارس ۲۰۲۲

محل آغاز: شهر "ووهان" / کشور "چین"

وضعیت: همه‌گیری انسانی.

آمار تلفات در پایان مأموریت: حداقل ۴ میلیون نفر.

گروه تحت فرمان: تمامی ویروس‌ها.»

این وضعیت همه‌گیری انسانی دیگر چیست؟! من به دلیل کنجکاوی، همیشه وقتی دوستان و همکارانم از مأموریت برمی‌گشتند، نامه‌هایشان را که دیگر محرمانه نبود، می‌خواندم. هیچ کدام، این وضعیت را نداشتند. شاید مادرم معنی این عبارت را بداند. هر چه باشد، بازنشسته همین حرفه است!

نامه را به مادرم دادم. بعد از خواندن، چشم‌هایش برق عجیبی زد. مرا در آغوش گرفت و قربان صدقه‌ام رفت. گفت: «بهت افتخار می‌کنم!»

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. من هم همان متن را خوانده بودم ولی انقدر ذوق‌زده نشده بودم. بعد از این همه سال مأمور ویژه بودن، نمی‌توانستم بگویم که معنی این وضعیت را نمی‌دانم. مادرم در حالی که شادی از چشم‌هایش فوران می‌کرد، گفت که باید همه فامیل را شیرینی بدهد. من هزار بار سرخ و سفید شدم، در نهایت، طوری که صدایم به سختی شنیده می‌شد، مادرم را صدا کردم. به طرفم برگشت و جانم دلچسبی گفت.

همان قدر آرام پرسیدم: «وضعیت همه‌گیری یعنی چی؟»

مادرم انگار که خیلی هم از سوالم جا نخورده باشد، گفت: «یعنی یک مأموریت خاص! که به هر کسی، محول نمی‌شود. چقدر خوشحالم که هر دو پسر، برای همچنین کارهای بزرگی انتخاب شده‌اند. بعد از برادرت، دختر خاله‌ات مرس، بیشترین آمار تلفات را در کارنامه‌اش ثبت کرده است. تو باید از او هم بیشتر شوی تا بتوانیم جلوی در و همسایه، سرمان را بالا بگیریم.»

من برای دلخوشی مادرم، لبخندی زدم. اما باز هم، دقیقاً نمی‌دانستم قرار است چه کار کنم. آن موقع‌ها خیلی کوچک بودم. ولی یادم هست که برای یکی از مأموریت‌های سارس، مادرم مهمانی بزرگی ترتیب داد و همه به ما تبریک گفتند.»

به اتاق برگشتم و نامه را روی میز گذاشتم. روی تخت، پهن شدم و چشم‌هایم را بستم. همیشه بعد از گرفتن دستور، یک دفعه خسته می‌شدم. سنگینی مسئولیتی که در چند خط برایم نوشته شده بود، را روی دوشم حس می‌کردم. خدا آن کسی را که پیشنهاد یک هفته استراحت در فاصله دریافت دستور تا شروع مأموریت را داده است، بیامرزد.

مادرم وارد اتاق شد.

_: «چقدر اینجا را به هم ریخته کردی! هر روز هم که تمیز و مرتبش کنم، باز همینطوری است. این وسایل کنار در آشغال است؟»

با سر تایید کردم.

_: «این پاکت را هم دور بیندازم؟»

می‌خواستم زودتر اتاق را ترک کند. با کلافگی گفتم: «بله مامان. خیلی ممنون.»

مادرم حق به جانب، همان طوری که وقتی در جمع، دسته‌گلی به آب می‌دهم صدایم می‌کند، تکرار کرد: «دور بیندازم؟!»

دست‌های به کمر زده‌اش را بدون باز کردن چشمم می‌دیدم. پاسخ مثبتم را برای بار دوم اعلام کردم. مادر، پاکت را روی صورتم کوبید. از جا پریدم.

_: «چرا اینطوری میکنی مامان؟!»

« هر بار باید به تو بگویم که غیر از متن دستور، لوازم مورد نیازت هم در پاکت است؟ چرا تو انقدر حواس پرتی؟! چطور یک همچین مأموریتی را به تو داده‌اند؟!»

حق با اوست. هر بار فراموش می‌کنم داخل پاکت را هم چک کنم. سرم را پایین انداختم و با خجالت پرسیدم: «چه بود؟»
اسلحه عجیبی را کنارم، روی تخت گذاشت و رفت.

ما با توجه به کارمان، همیشه یک کُلت به همراه داشتیم. اما این یکی، شبیه هیچ یک از ادواتی که تا به حال دست و ویروس‌ها دیده بودم، نبود! حتی به آن‌هایی که دست درجه‌دارها بود هم، شباهتی نداشت. نگاهش کردم. ظاهر عجیبی داشت. سر تفنگ گرد نبود. شبیه سوزن یک سرنگ، تیز بود. گلنگدن دکمه‌ای داشت ولی ماشه‌اش، عادی بود. میزان غلظت شلیک شده، از صفحه لمسی کوچک روی دسته‌اش، قابل تنظیم بود. مثل همیشه، یک تکه کاغذ لوله شده، حاوی مطالبی در رابطه با چگونگی کار با دستگاه، رویش چسبانده شده بود. آن را جدا کرده و باز کردم.

نوشته بود: «سر اسلحه را در شش انسان‌ها، فرو برده و با توجه به سن فرد و اطلاعات زیر، غلظت مناسب را شلیک کنید.»
در پایین صفحه هم جدولی بود که در آن برای هر گروه سنی، از نوزاد تا کهنسال، عدد خاصی، پیشنهاد شده بود.

موبایلم زنگ زد. رئیس بود. جواب دادم. گفت: «یادت نرود آنچه در پاکت بود، همان است. با همان مقداری که داخلش است باید کارت را تمام کنی. حواست باشد، هدر ندهی!» تا خواستم تشکر کنم، قطع کرد. از این تماس‌های کوتاه محرمانه خیلی خوشم می‌آمد.

در طول این یک هفته، سعی کردم به جای این دوسالی که در مأموریت هستم، استراحت کنم. بعد از مهمانی تقریباً کوچکی که فقط فامیل درجه یک را دعوت کرده بودیم، چند روزی به سفر رفتیم و حسابی خوش گذرانیدیم.
برای فردا، به مقصد پایگاهمان در شهر "ووهان" یک بلیت گرفتم.

موقع رفتن، مادرم خودش تاج خانوادگی‌مان را بر سرم گذاشت و مرا راهی کرد. همه‌مان اعتقاد داشتیم که این تاج، قدرت خاصی دارد و از ما در برابر بلاها و مشکلات، محافظت می‌کند.

رأس ساعت مقرر، در سالن انتظار پایگاه بودم. حتی نرسیدم قبل از شروع کار، چرخ‌های در شهر بزنم. بالاخره نوبت من شد. وارد اتاق مربوطه شدم و نامه را تحویل دادم. بعد از خواندن، استقبال گرمی از من به عمل آمد. سپس برای پر کردن فرم نهایی، اطلاعات شخصی‌ام را پرسیدند.

«نام؟»_

«کووید.»_

«نام خانوادگی؟»_

«کرونا.»_

«شماره شناسنامه؟»_

« ۱۹ »:

سپس به همه ارگان‌های ویروسی در تمام جهان، اطلاع دادند که نباید تحت هیچ شرایطی، از دستورات من سرپیچی کنند. یک گروه صد نفره را هم برای شروع، در اختیارم گذاشتند.

در اولین جلسه‌ای که با آنها داشتم، گفتم که هر یک وظیفه دارند ظرف چند روز آینده، به بدن تعداد کثیری از انسان‌های همین شهر، وارد شوند؛ و علائم اولیه یک بیماری عادی، شامل تب خفیف و سرفه خشک را ایجاد کنند. هر کس می‌بایست بعد از این کار، با من تماس می‌گرفت و آدرس انسان آلوده را می‌داد. بعد از رسیدن من، می‌توانست خارج و در جای دیگری مشغول شود. من هم که به سرعت، بعد از بررسی شرایط انسان بیرون و شلیک مناسب، محل را ترک می‌کردم.

نباید فرصت را از دست می‌دادم، خبر این اتفاق به سرعت در جوامع انسانی، پخش شد. حالا باید آن گروه صد نفره، به کشورهای مختلف می‌رفتند و افراد تحت اختیارشان را طبق دستور من، آموزش می‌دادند. تا بتوانیم هر چه سریع‌تر به هدفمان برسیم.

انسان‌ها، ابتدا مرا تحت عنوان شماره دوی برادرم، شناسایی کردند. این که سارس، انقدر در میان آن‌ها شناخته شده بود، مایه مباهات من بود؛ ولی من می‌خواستم به نام خودم در تاریخ ثبت شوم. حق فرزند کوچک‌تر همیشه توسط خواهر یا برادر بزرگ‌ترش پایمال می‌شود ولی این بار اجازه نمی‌دادم این اتفاق تکرار شود. با یکی از رابط‌هایمان در دنیای انسانی، تماس گرفتم و موضوع را مطرح کردم. قرار شد اسم من را به عنوان یک عامل بیماری تازه کشف شده، در جهان اعلام کند.

وقت برای سر خاراندن نداشتم. مدام از جای جای این کره خاکی، با من تماس می‌گرفتند و باید سریعاً در محل، حاضر می‌شدم. با وجود اینکه تمام خطوط زمینی و آبی و هوایی را در اختیارم گذاشته بودند، ولی باز هم گاهی معطل می‌شدم.

اگر برای بیمار کردن انسانی، دیر می‌کردم، یک خطر اصلی تهدیدمان می‌کرد. آن هم این بود که اگر تست بیماری انسان، منفی اعلام می‌شد، یعنی قبل از شلیک من، آزمایش داده بود، می‌مُرد؛ بدون آنکه نامش در لیست تلفات من، ثبت شود. این دقیقاً همان چیزی بود که رئیس در آخرین روزها، هشدار داده بود.

تقریباً بعد از هر ۱۴ روز، وقت می‌کردم چند دقیقه‌ای بخوابم. اگر شانس می‌آوردم، انسانی که داخلش بودم، قرص ویتامینی، آنتی بیوتیکی مصرف کرده بود؛ مرا سر حال می‌آورد. هر کسی جای من بود، بعد از یکی دو ماه، از پا می‌افتاد. ولی من به بعد از مأموریت فکر می‌کردم. به اینکه بعد از این دو سال سخت، چه ترفیعی می‌گیرم! و همین به من انگیزه می‌داد.

دوباره صدای موبایلم درآمد. یکی از سربازان بود.

« الو؟ »:

« سلام قربان. ببخشید مزاحم شدم. یک مورد اورژانسی پیش آمده است که باید حتماً با شما مطرح می‌کردم. »

« چی شده؟ »:

« قربان، الآن یک رئیس‌جمهور در تیررس من است. می‌توانم به او وارد شوم. »

« خب؟ »:

« قربان آخر او یک رئیس‌جمهور است! »

«هر که می‌خواهد باشد. مگر نگفتم این درجه و مقام‌ها در دنیای خودشان معنی دارد؟ به ما هیچ ربطی ندارد.»

«ولی آخر، قربان!!»

«کارت را بکن. دیگر هم برای یک همچین مزخرفاتی به من زنگ نزن.»

تلفن را قطع کردم. واقعاً این‌ها چرا انقدر بی‌عرضه‌اند؟ لب تاپم را باز کردم تا از آخرین اخبار دنیای انسان‌ها آگاه شوم. به مطلب جدیدی برخورد کردم که بعد از این همه کار، حسابی مرا خندانند و خستگی‌ام را در کرد.

این انسان‌های نادان، قوانین جالبی را تحت عنوان "پروتکل‌های بهداشتی" وضع کرده بودند. واقعاً از هوششان ناامید شدم. نوشته بود برای کمتر شدن احتمال انتقال ویروس، فاصله سه فوتی را رعایت کنید. از ماسک و شیلد استفاده کنید. دست‌هایتان را با آب و صابون بشویید و سطوح را با الکل ضدعفونی کنید. بعد از این همه مطالعه و تحقیق، رسیدن به این نتایج، یک شاهکار بود. رسماً خودشان را مسخره کرده بودند. انگار ما خودمان نمی‌دانستیم که قبل از اقدام، باید همه این موانع را برطرف کنیم. اگر قرار بود یک تکه پارچه و پلاستیک از ورودمان جلوگیری کند که آمار تلفات من را میلیونی اعلام نمی‌کردند.

همه قشری را در لیستم داشتیم. از وزیر و وکیل و آدم‌های کله‌گنده گرفته، تا رعایای کوچه و بازاری. تا الان، بیش از نصف زمان مأموریتم گذشته و فقط چند ماه باقی مانده است. اما هنوز مرز پنج میلیون فوتی را رد نکرده‌ام. اگر نتوانم به درستی آن را به اتمام برسانم، باید قید مأمور ویژه بودن را بزنم. ذخیره تفنگ هم خیلی کم شده است؛ و این از همه بیشتر نگرانم می‌کند. باید فکر جدیدی بکنم.

این ماده‌ای که در اسلحه است، حتماً باید به شش انسان‌ها، تزریق شود؟ شاید مخترعینش به این جنبه، فکر نکرده بودند. یا، دانسته در کاغذ روی آن، ننوشته بودند. اگر آن را بخورند، در نتیجه تغییری ایجاد می‌شود؟ بهتر است امتحان کنم. با این ذخیره کم، ریسک بزرگی است، ولی باید مأموریتم را به درستی تمام کنم. می‌خواهم مادر و پدرم به من افتخار کنند. شاید اگر روش جدید من جواب دهد، از سوی بالادستی‌ها تشویق شوم. تا آزمایش نکنم، هیچ چیز معلوم نمی‌شود.

به جای نسبتاً پرجمعیتی رفتم و غلظت متوسطی از ماده را، در آب شهر شلیک کردم. باید منتظر می‌ماندم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. به هر حال، تاثیر حاصل از خوردن، همیشه آرام‌تر از تزریق مستقیم است. پس به کارهای قبلی‌ام پرداختم. باز هم با تماس‌های مختلف، به جای‌جای جهان، رفتم و انسان‌ها را بیمار کردم.

تا اینکه در یکی از تبت‌های جدید، خواندم که مردم آنجا، خفیف‌تر از بقیه، مبتلا شده‌اند. اما با این وجود، آمار مرگ و میرشان از سایر کشورها بالاتر رفته بود. این دقیقاً همان چیزی بود که انتظارش را می‌کشیدم. در این یک ماه باقیمانده، فقط از این راه، می‌توانستم به هدفم برسم. دیگر به تماس‌ها، جواب نمی‌دادم. به سرعت، سعی کردم تا جایی که می‌شود، آب آشامیدنی آدم‌ها را آلوده کنم.

امروز، دهم مارس ۲۰۲۲؛ رکورد ۷،۵ میلیون فوتی در جهان انسانی را به نام خودم، ثبت کردم. دیگر باید به پایگاه برگردم و منتظر ترفیعم باشم.

«سلام قربان!»

«سلام کووید! خسته نباشی!»

« ممنونم قربان! »_

« یک هفته وقت داری گزارش این مأموریت را برایم بیاوری. »_

« الساعه تقدیم می‌کنم، قربان. »_

هر آنچه تا اکنون نوشته بودم را به او دادم.

« احسنت! همیشه کارهایت را سر وقت انجام می‌دهی! »_

« قربان. »_

« یک ماه مرخصی تشویقی داری! بعد از آن، با نشان دو درجه بالاتر، برگرد. »_

« ممنونم قربان. »_

کتابخانه
مستوفاده علم برای همه